



فرازی از زندگی سردار شهید یوسف‌رضا ابوالفتحی

جهیزیۀ مردانه

فراموش کردم! خدایا منو ببخش!» بعد تسبیحش را داخل جیبش گذاشت و رفت بیرون. توی این فاصله، زینب بقچه سسوغاتی را که پدرش آورده بود، باز کرد. پدر هر دفعه با خودش روغن کرمانشاهی و نان محلی می‌آورد. این‌بار کمی چای و کمی هم برنج آورده بود. وقتی پدر برگشت، به سختی با پشتش در را باز کرد. دست‌هایش پر بود از مواد غذایی. فردای آن روز پدر رفت یک کرسی خرید. زینب چهار تا پتو را به هم دوخت و روی کرسی انداخت. وقتی همه‌چیز به حالت عادی برگشت، پدر گفت باید برود. هرچه کرد زینب و بچه‌ها را با خود ببرد، زینب قبول نکرد. ده هزار تومان روی طاقچه گذاشت و رفت.

یوسف‌رضا که آمد، برف روی زمین نشسته بود. ساعت ۱۲ شب در زد. زینب هراسان در را باز کرد. نگران بود. نکند خبر بدی آورده باشند. تا او را دید، زد زیر گریه. گفت: «فکر می‌کردم ما را فراموش کرده‌ای!» یوسف که هم خسته بود و هم سرمازده، گفت: «خدا خودش می‌داند که حتی یک لحظه هم از نظرم دور نشدید.» وقتی وارد اتاق شد و کرسی را دید، زد زیر خنده و گفت: «به‌به، دختر عمو دهات را آورده‌ای تهران!» وقتی زینب گفت که فکر پدرش بوده، یوسف‌رضا برای عمویش دعا کرد و گفت: «خدا از او قبول کند.»

تمام شده بود. محمد بیمار بود و مدام سرفه می‌کرد. نان خشک‌های توی گونی کنار حیاط هم کم‌کم داشت مثل نفت داخل بشکه تمام می‌شد. سرما و گرسنگی رنگ هر سه را زرد کرده بود. زینب مدام اشک می‌ریخت. یخچال خالی بود و غصه بچه‌ها کلافه‌اش کرده بود. برادرهایش مثل برادرهای یوسف‌رضا در جبهه بودند. حتی وقتی یکی از دوستان یوسف‌رضا نامه‌ای از او آورده و پرسیده بود، چیزی نیاز دارند یا نه، زینب که نمی‌خواست یوسف‌رضا ناراحت کند گفته بود: «نه، همه‌چیز به حمدالله خوب است.» زینب برخاست و چراغ نفتی را که نفتش داشت تمام می‌شد، خاموش کرد. روی اعظم و محمد را کشید. نشست کنار پنجره. از دور انگار کسی می‌آمد. خوب که دقت کرد، پدرش را شناخت. این برایش مثل معجزه بود. پدر وقتی زینب و بچه‌ها را دید، نگران شد. محمد را در آغوش کشید و دست‌های سرد بچه را در دستانش گرم کرد. پرسید: «این مدت برای خرجی تان چه کار کردید؟» زینب هم گفت: «پسرعمو پول گذاشته بود. تازه تمام شده.»

پدر سری تکان داد و گفت: «من دخترم را می‌شناسم» و بعد تسبیحش را درآورد و شروع کرد به چرخاندن. زیر لب مدام می‌گفت: «استغفرالله! خدایا منو ببخش! چه‌طور در حق این بچه‌ها غفلت کردم! آن بنده خدا که جاننش را گرفته کف دستش و رفته جنگ، چه‌طور وظیفه‌ام را

ده روز پس از حمله عراق، یوسف‌رضا ساعت ۱۱ صبح از جلوی مقر «کمیته سعدآباد»، جایی که مدتی قبل به آنجا منتقل شده بود، به جبهه اعزام شد. اعظم، خواهر کوچک یوسف‌رضا، برای اینکه زینب تنها نباشد، به تهران آمده بود و در کلاس چهارم ثبت‌نام کرده بود. یوسف‌رضا به خانه آمد. لباس خاکی‌رنگ به تن داشت. ساکش را جمع و جور کرد. حقوقش را روی طاقچه گذاشت و با زینب و بچه خداحافظی کرد. محمد را می‌بویید. انگار می‌خواست بوی او در ذهنش خوب ماندگار شود. همین که رفت، زینب طاقت نیاورد. بچه‌ها را برداشت و برای بدرقه به جلوی کمیته سعدآباد رفت. رزمندگان کم‌کم داشتند در اتوبوس‌ها جاگیر می‌شدند. یوسف‌رضا با دیدن زینب، اعظم و محمد سرش را تکان داد و لیخندی زد و گفت: «دخترعمو، گفتم که زحمت نکشید!»

ولی زینب می‌دانست که ته دلش خیلی هم خوش حال است. وقتی سوار اتوبوس شد، زینب خودش را از میان بدرقه‌کنندگان به سمت پنجره یوسف‌رضا کشاند. اشک امانش نمی‌داد. دائم با گوشه چادر صورتش را پاک می‌کرد تا یوسف‌رضا را شفاف‌تر ببیند. اشک‌های یوسف‌رضا هم گونه‌هایش را خط‌خطی کرده بودند.

اواخر پاییز بود. خرجی زینب و بچه‌ها

عقد مرخصی گرفت و به کرمانشاه رفت. زینب باورش نمی‌شد که خانه پدری را ترک می‌کند و به خانه بخت می‌رود. چیزی دلش را می‌فشارد. اولین بار بود که داشت از خانواده دور می‌شد. وقتی پدر برای او دعا کرد و برادر کمربندی را که سه بار از زیر پایش رد کرده بود، به کمرش بست، قطره اشکی را گوشه چشم پدر دید. دلش بیشتر فشرده شد. یوسف‌رضا رفت و دست پدر را بوسید و گفت: «نگران نباشید. دختر عمو به غربت نمی‌رود. حالا ما در آن شهر غریب همدیگر را داریم.»

زینب تمام طول راه ساکت بود. به قم که رسیدند، با وضو به حرم مطهر حضرت معصومه (س) وارد شد و خودش را به ضریح رساند. صورتش را به پنجره‌های معطر ضریح حضرت معصومه چسباند و اشک ریخت. آن قدر گریه کرد تا دلش آرام گرفت. بیرون که آمد، یوسف‌رضا کنار حوض نشسته بود و صورتش را می‌شست. چشم‌های او هم سرخ شده بود. سرخی چشم‌ها آن‌ها را به هم نزدیک‌تر کرده بود. یوسف‌رضا با دیدن چشم‌های ابری زینب لبخند زد و سرش را تکان داد. زینب هم خنده‌اش گرفت. کم‌کم داشت طعم زندگی مشترک را می‌چشید.

غروب به تهران رسیدند. اتفاقی که یوسف‌رضا کرایه کرده بود، نزدیک «امام‌زاده قاسم» بود. یک اتاق شش‌متری که یک یخچال کوچک، دو دست رخت‌خواب، یک گاز رومیزی، یک فرش و چند جلد کتاب در آن منتظر عروس و داماد بود. زینب محو تماشای جهیزیه یوسف‌رضا بود که به‌خاطر آن نگذاشته بود جهیزیه‌اش را بیاورد. گفته بود خودم همه‌چیز لازم برای زندگی را دارم.

با یک جعبه شیرینی، یک انگشتر زیبا و یک سبد گل، گلدسته خانم، سبزی و یوسف‌رضا برای خواستگاری به کرمانشاه رفتند. با اینکه فعالیت‌های انقلابی دل زینب را محکم کرده بود، شب خواستگاری از شرم سرخ شده بود و دستش می‌لرزید. آن شب بیشتر از انقلاب صحبت شد و همچنین مبارزات مردم در شهرها. یوسف وقتی فهمید زینب هم یک مبارز است، خوش حال شد. او نیمه گمشده‌اش را پیدا کرده بود.

از عقد آن‌ها که ۶ فروردین سال ۱۳۵۸ بود، تا عروسی کمتر از یک ماه طول کشید. یوسف‌رضا از شرکت نفت یک روز برای

تندیس باغ موزه دفاع مقدس همدان